یادداشت

سبک‌پردازی مدرن در رمان «میحانه، میحانه»

نوشتهٔ محبوبه حاجیان‌نژاد

مصطفی بیان
داستان‌نویس

رمان «میحانه، میحانه»، داستان سرگردانی و انتظار برای یافتن است؛ قصهٔ آدم‌های عویل. حالا با رسیدن نامه‌ای بعد از ۲۵ سال، قهرمان داستان دیگر می‌داند که او زنده است: «میحانه، میحانه، مگر وقت دیدارمان فرانرسیده؟» داستان برمی‌گردد به گذشتهٔ دور و نزدیک. قصهٔ آدم‌های روستای عویل. لابه‌لای داستان، گاه صدای شیون زنی آبستن را می‌شنویم که لابه‌لای نخل‌های عویل، پیوسته درد می‌کشد و نمی‌زاید. زنی که گریبان پارهٔ پیراهنش را در دست‌های سفید و کوچکش مشت کرده و اندام ظریف دخترانه‌اش روی پاهای لاغرش می‌لرزد. تو گویی تنهٔ مردهٔ درختی کرم خورده است در انتظار آخرین ضربهٔ تبری که کارش را تمام کند. گویا قصهٔ زن آبستن که شب‌ها لابه‌لای نخل‌های عویل می‌دود و شیون می‌کند؛ رازی شده است برای خواننده که بداند آن زن کیست و چرا شیون می‌کند؟! مردم عویل می‌گویند آن سوی نهر نفرین شده است. صدای ضجه‌های آن زن آبستن، مردهای آن حوالی را تا مرز جنون و دیوانگی کشانده و هول و هراس، آبادی را پر کرده. آن قدر که مردم اسم آنجا را گذاشتند عویل. یعنی گریه و زاری. اسمی که از همان زمان روی روستا ماند. داستان «میحانه، میحانه» داستان مردم عویل است. روستایی در نزدیکی خرمشهر. روستایی که فراموش شده است؛ اما مردی به نامِ زارعبدو بعد از هفتاد، هشتاد سال آن را از نو زنده می‌کند؛ نخلستان و رودخانه‌ها جان می‌گیرند و زندگی به آبادی برمی‌گردد. بعد از احیای دوبارهٔ عویل، زارعبدو به سراغ ماهیگیری می‌رود اما روزی در داخل سبد نوزادی دختر می‌یابد. نوزادی چند روزه و پیچیده در قنداق که در گهواره‌ای حصیری روی آب کارون سرگردان است. زارعبدو در حین ماهیگیری او را پیدا می‌کند و نوزاد دختر در آغوش زارعبدو آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود. زارعبدو از آن روز به خواهرش ذلفا می‌گوید که می‌خواهد آن نوزاد را بزرگ کند. او هدیهٔ کارون است و نام لطیفه را برای نوزاد انتخاب می‌کند و لطیفه در آغوش ذلفا و پناه زارعبدو بزرگ می‌شود و قد می‌کشد. لطیفه، عشق، مهربانی، فداکاری و از همه مهم‌تر آرشه را از زارعبدو می‌آموزد. تمام بچه‌های آبادی با صدای ساز رباب لطیفه به دنیا می‌آیند و زن‌های عویل در فصل کار، نوزادشان را به لطیفه می‌سپارند. او برای بچه‌های آبادی «ماجان» می‌شود و با نامِ «ماجان» صدایش می‌زنند. جنگ شروع می‌شود. خرمشهر دارد سقوط می‌کند. پسرهای آبادی می‌خواهند ماجان را از آبادی ببرند. اما او می‌خواهد بماند. او منتظر است. منتظر حمود، تنها پسر زارعبدو. تا اینکه روزی یک سرباز زخمی عراقی به خانهٔ لطیفه پناه می‌برد. او خیلی شبیه حمود است. نشانه‌های حمود را همراه خود دارد. انگار که روح حمود را گرفته است؛ آیا او حمود است یا نه؟ لطیفه نمی‌داند. شاید اشتباه می‌کند. عراقی‌ها به دنبال سرباز فراری‌شان هستند. او از نیروهای اطلاعاتی است و می‌ترسند به دستِ ایرانی‌ها بیفتد و اطلاعاتشان لو برود. رمانِ «میحانه، میحانه» شامل چند روایت از آدم‌های روستای عویل است که مانند دانه‌های تسبیح به هم متصل هستند تا روایت اصلی رمان را برای خواننده بازگو کنند. داستان عشق و کینه، داستانِ ایثار و ترس، داستانِ خشم و خون. داستانِ خرمشهر و ایران. داستانِ زارعبدو، خواهرش ذلفا، برادر علیلش زینال؛ داستانِ رفتنِ تنها فرزند زارعبدو، حمود؛ داستانِ کینهٔ بلقیس، داستانِ عالیه، ذبیح، سلیم و ساره. آدم‌های داستان ناامید، مایوس و همراه با شکست تقلا می‌کنند تا با دنیای پیرامون خود مواجه شوند؛ گویا جبر زمانه، ناامیدی را برایشان به ارمغان آورده است. همه سرگردان و منتظر. حتی لطیفه که هیچ وقت یاد نگرفته با گریه و مویه و گلایه خود را سبک کند. همچنین جنازهٔ زنِ آبستن در قبرستان؛ شخصیتی است که در داستان مرده اما گویا زنده است و زندگی در زیر پوستش جریان دارد. او هم منتظر و چشم به راه است تا کسی از راه برسد و سراغ او را بگیرد. اما انگار کسی نمی‌آید. وحشت تمام تنِ زنِ آبستنِ مرده را پر کرده است. زمان در داستان عقب و جلو می‌رود. گذشته و حال. زمان می‌چرخد گویا با حرکتِ زمان از ظاهر واقعیت به سمت باطن واقعیت ورود می‌کنیم. آدم‌های این داستان، خودآگاه، حساس و تنها هستند و هیچ احساس رضایت نمی‌کنند. قهرمانِ داستان یک زن است؛ زنی که با جنگی که بر زندگی و کشورش تحمیل شده، مبارزه می‌کند. رمانِ «میحانه، میحانه»، داستان قوی و پرکششی است همراه با تعلیق‌های فراوان با توصیف‌های زیبا از فضای جنگ و خشونت. محبوبه حاجیان‌نژاد، متولد ۱۳۶۳ است. به‌تازگی رمانِ «میحانه، میحانه» در ۲۵۴ صفحه به قیمت ۱۶۵ هزار تومان توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده است.

علی خزائی‌فر در گفت‌وگو با «آرمان ملی»:

نویسندگان ایرانی «طنزآگاه» نیستند

آرمان ملی- محمد صابری: سابقه فرهنگی و تاریخی ایران نشان می‌دهد که طنز و شوخ‌طبعی نقش بسزایی در شئونات اجتماعی و البته آثار ادبی ادیبان بزرگ داشته است؛ تا جایی که نمی‌توان رد و نشانه‌های واضح طنز را در آثار شاعران برجسته‌ای چون حافظ، سعدی، مولانا و حتی خیام نادیده گرفت. شاید دلیلش این باشد که طنز و طنازی یکی از زیرویژگی‌های «رندی» و حتی تیزهوشی بوده از این قسم تعاریف که می‌توان نمودهای متعددی از آن را در ابیات شاعران بزرگ - هرکدام با درصدی کم و بیش- یافت. این درحالی است که در دوره معاصر، عمدتا ادبیات طنز به مطبوعات با گرایش سیاسی تقلیل یافته و کمتر نویسنده‌ای در حوزه ادبیات داستانی به ژانر و زیرژانرهای گسترده طنز به شکل تخصصی نظر دارد. علی خزائی‌فر که اخیرا ۲۰ داستان طنز از نویسندگان مشهور جهان را ترجمه و در قالب کتابی با عنوان «وای ددم‌وای» از سوی نشر نیلوفر روانه بازار کرده؛ معتقد است طنز در کشورمان در سال‌های اخیر، عمدتا سر از سیاست درآورده و امکان رشد و تداوم نیافته است. او بر این باور است که «در حوزه گفتار، ایرانی‌ها مردم شوخ‌طبعی هستند ولی در حوزه نوشتار، طنز بروز و جلوه آشکار و گسترده‌ای ندارد. بسیاری از نویسندگان ما طنزآگاه نیستند و انگار کاربرد طنز را به حوزه خاص طنز محدود می‌دانند.» ادامه این گفت‌وگو را دنبال کنید.

ژانر طنز در ایران فرصت چندانی برای رشد پیدا نمی‌کند؛ گرچه به سیاست محدود نمی‌شود ولی سر از سیاست در می‌آورد و امکان تداوم نمی‌یابد

دوستداران ترجمه، شما را بیشتر در مقام سردبیر فصلنامه مترجم و مدرس ترجمه می‌شناسند. چطور شد که به ترجمه روی آوردید و چه شد که «وای ددم وای» را ترجمه کردید؟

از ۴ سال پیش که بازنشست شدم و وقت بیشتری پیدا کردم، به ترجمه روی آوردم. ترجمه، عشق همیشگی من بوده است و در این مدت چندین کتاب ترجمه کردم. البته پژوهشگر و به خصوص معلم ترجمه لازم است که خودش هم ترجمه کند تا بتواند درکی واقع‌گرایانه‌تر از ماهیت ترجمه داشته باشد. «وای ددم وای» مجموعه ۲۰ داستان طنز از نویسندگان سرشناس عمدتا غربی است و دلیل انتخاب و ترجمه آنها صرفا عشقی است که به خواندن و نوشتن طنز دارم. با اینکه در ایران تقریبا همه چیز را ترجمه می‌کنند، ولی ناشران و مترجمان از طنز ادبی چنان‌که باید و شاید استقبال نکرده‌اند. اگر شما به هر کتابفروشی یا هر کتابخانه‌ای بروید، قفسه‌ای مخصوص کتاب‌های طنز نمی‌بینید، حال آنکه در غرب، طنز، ژانر بسیار پررونق و پرخواننده و پولسازی است و برای خودش بازاری دارد.

دلیل این بی‌توجهی به آثار طنز به نظر شما چیست؟

دلایل زیادی دارد. شاید مهم‌ترین دلیل این است که بسیاری از طنزهای غربی یا به دلایل زبانی یا به دلایل فرهنگی یا هر دو در ترجمه از دست می‌روند. برای مثال اگر بخواهیم سریال «فرندز» را به فارسی ترجمه کنیم، بخش زیادی از طنز این سریال به دلایل زبانی و فرهنگی از دست می‌رود. دلیل دیگر این است که هر ملتی سلیقه خاصی در طنز دارد. من خودم برای اینکه ۲۰ داستان انتخاب کنم، ۲۰۰ داستان را رد کردم چون فکر می‌کردم خواننده ایرانی نوعا طنزی در آن داستان‌ها نمی‌بیند.

به اختلافات فرهنگی در مساله طنز اشاره کردید. ایرانی‌ها را در مقایسه با غربی‌ها از جهت توجه به طنز چگونه ارزیابی می‌کنید؟

به نظر می‌رسد در فرهنگ غرب - چه در گفتار چه در نوشتار- شوخ‌طبعی نوعی فضیلت به حساب می‌آید. در حوزه نوشتار، طنز ازجمله ابزارهای معمول نویسندگی است و نویسندگان نوعا طنزآگاه هستند و شیوه‌های طنز را می‌شناسند و هر کجا که بتوانند در لابه‌لای نوشته‌های خود در هر ژانری و در هر حوزه‌ای از طنز استفاده می‌کنند، ضمن اینکه ژانر طنز هم در غرب چنان‌که گفتم ژانر بسیار پررونقی است. در ایران، در حوزه گفتار، ایرانی‌ها به گمان من مردم شوخ‌طبعی هستند ولی در حوزه نوشتار، طنز بروز و جلوه آشکار و گسترده‌ای ندارد. بسیاری از نویسندگان ما طنزآگاه نیستند و انگار کاربرد طنز را به حوزه خاص طنز محدود می‌دانند. یک بار از من خواسته بودند مطلبی در بزرگداشت نویسنده‌ای بنویسم که اتفاقا به شوخ طبعی معروف است. وقتی مجموعه مقالاتی را که درباره شخصیت این فرد نوشته بودند می‌خواندم، دیدم در یادنامه قطور ایشان مقاله من تنها مقاله‌ای است که لحن طنز دارد. ژانر طنز هم در ایران طبعا فرصت چندانی برای رشد پیدا نمی‌کند؛ چون این ژانر گرچه به سیاست محدود نمی‌شود ولی در ایران سر از سیاست درمی‌آورد و امکان تداوم نمی‌یابد.

گفتید طنز ممکن است در ترجمه از دست برود. چرا این اتفاق می‌افتد؟

گاه طنز در موقعیتی نهفته است که نویسنده خلق می‌کند. این نوع طنز طبعا وابستگی‌اش به زبان کمتر است و راحت‌تر منتقل و درک می‌شود. ولی گاه طنز به زبان وابسته است؛ یعنی برای گرفتن طنز باید به آن زبان مسلط بود و کلمات و روابط میان کلمات در آن زبان را شناخت و درک کرد. طنزهایی را که به زبان وابسته است، دشوارتر می‌توان ترجمه کرد؛ چون در اینجا زبان صرفا نقش انتقال مضمون ندارد؛ بلکه خود زبان هم جزوی از طنز است و لذا مترجم طبعا باید اختیارات بیشتری برای خود قائل باشد و خلاقیت بیشتری نشان بدهد و در بعضی جاها طنزی جدید جایگزین کند.

عنوان کتاب، «وای ددم وای» نام یکی از داستان‌های مجموعه است. بفرمایید چطور شد این نام را برای کتاب انتخاب کردید؟

بعد از اینکه تبلیغ انتشار کتاب در سایت ناشر و در اینستاگرام پخش شد، استقبال زیادی از آن شد و عموم بازدیدکنندگان نام کتاب را دوست داشتند. برخی هم که تعجب کرده بودند، شاید توجه نکرده بودند که کتاب، گلچینی از داستان‌های طنز است و مجموعه داستان‌های جدی نیست. من در دو- سه مورد، نام داستان‌ها را عوض کردم، ازجمله درمورد همین داستان خانم دورتی پارکر که نام اصلی آن بود: «رفتارتان هیچ ایرادی نداشت.» عنوان «وای ددم وای» که ناشر هم آن را خیلی پسندید کاملاً با فضای داستان هماهنگی دارد. از اینها گذشته، من شخصا گرچه ترک نیستم، ولی ترکی را دوست دارم و از آن بیشتر، ترکی در فارسی را دوست دارم و این‌گونه عاریت گرفتن از زبانی که به خانواده گسترده ایرانی تعلق دارد را کاری مؤثر می‌دانم.

گونه‌ای از طنز است که صاحب‌نظران طنز آن را روی دیگر تراژدی می‌دانند و از آن به عنوان طنز تلخ و یا سیاه نام می‌برند. تحلیل شما از این‌گونه طنزها چیست و آیا در این گلچین نمونه‌ای از طنز تلخ هم دیده می‌شود؟

طنز تلخ یا طنز سیاه معمولاً به لحنی کمیک یا تمسخرآمیز به موضوعات بسیار جدی و حساس و تابو می‌پردازد و معیارهای پذیرفته شده جامعه را به چالش می‌کشد و از همجواری لحن تمسخرآمیز با موضوعات جدی و تراژیک و ناخوشایند، خنده می‌گیرد. برخی از داستان‌های «وای ددم وای» معمولاً جزو طنز تلخ دسته‌بندی می‌شوند، مثل داستان «آلت جرم» نوشته رولد دال، «طرحی از سیاه و سفید» نوشته دورتی پارکر و «فرهنگ لغت» نوشته ماشادو دآسیس. در انتخاب داستان‌ها گرچه ذوق خواننده متوسط ایرانی را در نظر داشتم، ولی اکثر داستان‌ها اگر طنز تلخ هم نیستند، حاوی نوعی طنز تند اجتماعی هستند، یعنی هدفشان صرفا خنداندن نیست.

در ایران به نظر می‌رسد تعداد خوانندگان ادبیات ترجمه‌شده بیش از تعداد خوانندگان ادبیات تألیفی است. آیا چنین وضعیتی را زنگ خطری برای تولید ادبی در ایران نمی‌بینید؟

در این مورد متأسفانه من آمار دقیقی ندارم و بسیار نیاز است که تحقیق گسترده‌ای در این زمینه صورت بگیرد، ولی آمارهایی که از گذشته موجود است این نکته را تأیید می‌کند. آنها که بیشتر در کار تألیف ادبی هستند، طبعا باید بیشتر به این موضوع حساسیت نشان بدهند؛ بلکه بتوانند بازار را به دست بگیرند و عرصه را به ترجمه وانگذارند. به نظر من برای اینکه بازار را به دست بگیرند، باید نخست راهی به سوی بازار جهانی پیدا کنند؛ نظیر آنچه کم‌وبیش در حوزه فیلم شاهد هستیم. ولی من در زمینه ترجمه هم نگران هستم، چون می‌بینم تیراژ ترجمه‌ها به طرز بسیار هشداردهنده‌ای پایین آمده است (هفتصد نسخه در چاپ اول برای جمعیتی ۹۰ میلیونی!). به گمان من کیفیت ترجمه‌ها در جذب مخاطب بی‌تأثیر نیست و اگر همین جامعه کوچک ترجمه‌خوان هم سرخورده شود، جامعه کتابخوان ما به‌کلی ناپدید می‌شود.

در همه انواع ادبی - از شعر و داستان و نمایشنامه گرفته تا ترجمه- زبان نقشی تعیین‌کننده در استقبال مخاطبان دارد. تحلیل شما از کارکرد زبان در ترجمه چیست خصوصا در ترجمه طنز؟

به نکته خوب و درستی اشاره کردید. زبانی جزئی جداناپذیر از هر اثر ادبی است. در ترجمه، درآوردن درست زبان نیاز به کوششی مضاعف دارد، چون مترجم هم باید سخن نویسنده را درست منتقل کند و هم آن را به زبانی منتقل کند که خواننده به‌راحتی آن را درک کند. مشکل اصلی اینجاست که چنین زبانی با انتقال کلمه به‌کلمه متن نویسنده درنمی‌آید، بلکه باید چنین زبانی خلق شود و برخی یا به بازآفرینی اعتقاد ندارند یا توانایی این کار را ندارند. ترجمه طنز حتی بیش از سایر متون ادبی نیاز به بازآفرینی دارد چون در غیراین صورت زبان ترجمه کارکرد طنز نخواهد داشت.

منظورتان از اینکه برخی به بازآفرینی زبان نویسنده اعتقاد ندارند چیست؟

ببینید؛ وقتی متنی تحت‌اللفظی ترجمه می‌شود، بسیاری از ویژگی‌های متن ازجمله معنی و سبک آسیب می‌بیند و ترجمه هم متن خوش‌خوانی نمی‌شود. پس مترجم باید دخالت کند و دست به خلاقیت زبانی بزند و در زبانی دیگر متن دیگری شبیه متن اصلی برای خواننده‌ای دیگر خلق کند.

بعضی‌ها معتقدند مترجم باید کمترین میزان ممکن دخالت را در ترجمه انجام دهد. این‌گونه دخالت حداقلی هم کار را برای مترجم ساده می‌کند و هم ناشر می‌تواند به خیال خودش با مقایسه ترجمه با متن اصلی درستی ترجمه را ارزیابی کند. در این میان فقط خواننده بیچاره است که مغبون می‌شود. اخیرا یک کارگاه آموزش ترجمه برگزار کرده بودم. دانشجویان کارگاه نوعا افرادی بودند که تازه در راه ترجمه قدم گذاشته‌اند. شکایت غالب آنها این بود که اگر تحت‌اللفظی ترجمه نکنیم، ناشر به ما ایراد می‌گیرد. حالا مشکل ما دو تا شده است. هم مترجمانی که مقدمات را نیاموخته، دست به ترجمه آثار دشوار می‌زنند و هم ناشرانی که مترجمان را خواسته یا ناخواسته به‌سمت ترجمه تحت‌اللفظی سوق می‌دهند

تولد یک کابوس

یادداشتی بر کتاب «از هیروشیما با عشق»

مریم طباطبائی‌ها
نویسنده و منتقد

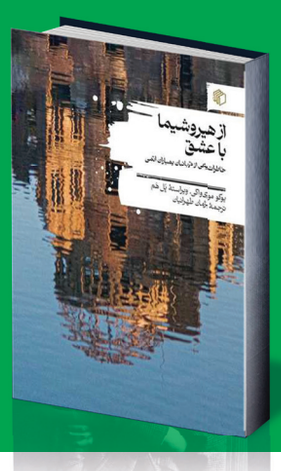

ششم آگوست سال ۱۹۴۵، به دستور هری ترومن، رئیس جمهور وقت آمریکا و در زمان جنگ جهانی دوم، اولین بمب اتمی به دستور او، در ساعت هشت و پانزده دقیقه روز دوشنبه، توسط یک هواپیمای بمب افکن بوئینگ بی- ۲۹ روی شهر هیروشیما انداخته شد. به فاصله ۳ روز، بمب دیگری بر فراز ناگازاکی انداخته شد و فاجعه بعدی را رقم زد. و دقیقا ۱۰ روز بعد از این فجایع و مصیبت‌های دیگر، جنگ جهانی دوم پایان گرفت. جنگ بر چهره بسیاری از شهرها پنجه کشیده بود و خیلی از آنها را نابود کرده و صد البته که تمام این اتفاقات از دید ادبیات دور نمانده بودند.

کتاب «از هیروشیما با عشق» نوشته یوکو موری واکی که توسط نشرمان کتاب به چاپ رسیده است، نگاهی کاملا انسانی به فاجعه‌ای دارد که در آن همه چیز در کسری از ثانیه به خاکستر تبدیل می‌شود. در این کتاب آدم‌ها از شمار انسانی‌شان خارج شده و به آماری تبدیل شده‌اند که عدد آن نشان دهنده فاجعه‌ایاست که بر این مردم وارد شده است. نویسنده کتاب یعنی یوکو موری واکی در آن زمان ۱۲ سال داشت. دختربچه‌ای پر از شور که شاید زندگی‌ای عادی داشت و درست مثل بقیه دانش آموزان در ساعت مقرر به مدرسه می‌رفت و برمی‌گشت. اگرچه یوکو یکی از هفت هزار و پانصد دانش آموز کارگر در هیروشیما بود اما به هر حال زندگی برایش تعریف مشخصی داشت. کتاب در تمام قسمت‌ها، آن اضطراب و هیجان ناشی از جنگ را به همراه دارد حتی زمانی که صحبت از اتفاق دیگری به میان باشد. «.... یوکو و خانواده اش در جزیره زیبا و کوهستانی میانجیما زندگی می‌کردند که یکی از زیباترین معابد ژاپن در آن قرار دارد. با هم در خانه کوچکی روزگار می‌گذراندند که با کاغذهای سنتی ژاپنی ساخته شده بود. پدر یوکو معلم موسیقی بود....» قسمت اعظم کتاب به شکل خاطره نگاری نوشته شده است و به زعم من خیلی از خواننده‌ها مثل خود من علاقه‌ای کنجکاوانه به خواندن روز نگاری‌ها داشته باشند. خاطره نگاری‌های یوکو فضای جنگ زده ژاپن را در سال ۱۹۴۵ به زیبایی به تصویر می‌کشد و از مصیبت‌ها و دردهای خود و دیگران و از سوگی که برای وطن از دست رفته اش بر دلشان نشسته است می‌نویسد.

در خلال سطور خاطرات ساده یوکو می‌توان به حس وطن پرستی و درکی از همیاری و همکاری میان آدم‌ها پی برد. آدم‌هایی که در شرایط بحرانی برای هم ارزش قائل می‌شدند و فداکاری و ایثار همواره اولین آرمان و ایده‌شان بوده است. در این یادداشت‌های ساده، رابطه میان مردم و عوام با حکومت وقت ژاپن به خوبی هویداست. بچه‌ها به خوبی از استراتژی‌های جنگی آمریکا و بریتانیا مطلع بودند و خوب می‌دانستند که باید از آنها نفرت داشته باشند. «.... امروز در تلماچو آژیر خطر زدند و در بعد ساکانچو آژیر حمله هوایی. برای همین یک راست به مدرسه رفتیم و در آنجا پناه گرفتیم. چهار ساعت در پناهگاه بودیم و به همین خاطر کمی ترسیدیم. ولی هر اتفاقی هم که بیفتد من نباید ناامید شوم....» پل هم، ویراستار کتاب از هیروشیما با عشق که آن را به انگلیسی برگردانده است، بسیار با فکر و تامل این کار را رقم زده است. تعریف و توضیح از حال و احوال سیاسی و فرهنگی آن زمان در پی نوشته‌های تکمیلی به خواننده کمک کرده است که ورای یادداشت‌های یک کودک دوازده ساله اوضاع را از زاویه دید یک محقق هم بررسی کند. کمتر کتابی در این حوزه خوانده‌ایم که باختر نشینان آن را تعریف کرده باشند و هر آنچه تا به حال خوانده‌ایم گزارشی‌هایی است مفصل و مبسوط از زبان متفقین و شرح حال عامه مردم در این حوزه. اما در کتاب از هیروشیما با عشق می‌توان این فاجعه را از منظر دیگری مورد بررسی قرار داد. اگرچه حالا بعد از گذشت سالها دیگر از آدم‌هایی که درگیر این اتفاق مهیب شده بودند تقریبا تعداد خیلی کمی باقی مانده است اما کشته شدن هزاران نفر در آنی و لحظه‌ای، عواقب ناشی از این بمباران خانمان سوز و بلایایی که بعد از اتمام بمباران تازه به وقوع پیوستند و کسی هم جلودارشان نبود همچنان ادامه دارد و در روزنوشت‌ها، وقایع نگاری و حتی در دلنوشته‌های بسیاری از نویسندگان خود را نشان می‌دهد. «... امروز و درست در همین لحظه نبرد شدیدی در اکیناوا در جریان است. من مطئنم که دختر مدرسه‌های آمریکایی و بریتانیایی دارند سخت کار می‌کنند و دارند همه کاری برای پیروزی در جنگ انجام می‌دهند. ما نباید از آنها عقب بمانیم....»

آن چیزی که خواننده را در تمام صفحات این کتاب مجذوب خود می‌کند، امیدی است که در خط به خط خاطرات یوکو دیده می‌شود. امیدی که اگرچه با مرگ رقت بار او، دقیقا یک روز بعد از بمباران هیروشیما ناتمام ماند اما بر جان تمام مردم ژاپن رخنه کرد و به آنها این امید را داد که می‌شود از اول همه چیز را تعریف کرد و جنگ را با روشنایی شور و امید به فردا‌ها غافلگیر کرد. کتاب صدای معصومانه دختریست که جنگ همه چیز او را در عنفوان شکوفایی نابود کرد. بمب افکن‌هایی که در نگاه مظلومانه او مهیب‌ترین هیولاهای عصر حاضر بودند و نه او نه هیچ‌کس دیگری نتوانست این دیو مخوف را متوقف کند.